

ده گانه سقوط مالازان

کتاب اول

باغ های مهتاب

نوشته : استیون اریکسون

مترجم: حمید عظیمی

سر آغاز:

سال هزار و صد و پنجاه و چهارم از خواب برن، سال نود و ششم امپراطوری مالازان، آخرین سال سلطنت امپراطور "کلان ود"

سطح زنگار گرفته بادنمای "ماک" گویی نقشه دریا‌های خونین را بر زمین سیاه نشان می داد. یک قرن بود که بر نوک نیزه ای قدیمی عمود بر دیوار خارجی قلعه نصب شده بود. غول پیکر و بدقواره و به شکل هیولایی بالدار ساخته شده بود که دندان هایش در پوزخندی مرموز نمایان گشته بود و به هر وزش تندبادی جیغ کشان اعتراض می کرد.

در روزی که ستون های دود بر فراز میدان "موس" شهر "مالاز" برخواست، بادها در جهت های مختلفی می وزیدند. سکوت بادنما نشانگر سکون یکباره نسیم دریایی بود که به آرامی از دیوارهای خشن قلعه می گذشت. اما هنگامی که نفس دود آلود میدان موس از شهر گذشت و بلندی های دماغه را درنوردید، دوباره جیر جیر کنان به جنبش در آمد.

"گانوئس استابرو پاران" روی نوک انگشتانش ایستاده بود تا بتواند از میان شکاف دیوار نگاه کند. پشت سر او قلعه ماک ایستاده بود که زمانی تختگاه امپراطوری بود اما از وقتی که بخش اصلی سرزمین اشغال شده بود، تا حد قلعه "فیست" پس رفت کرده بود. سمت چپ او نیزه و غنیمت لجوجش قرار داشت.

برای گانوئس این استحکامات باستانی شناخته شده تر از آن بودند که جالب توجه باشند. این سومین دیدار او در سه سال گذشته بود. او مدت ها قبل در صحن اصلی با آن سنگ فرش های بزرگش، در قلعه قدیمی که حال به اصطبل تبدیل شده بود، طبقه فوقانی که اکنون به لانه کبوتران و پرستوها و خفاشان بدل شده بود و ارک که حتی حالا نیز پدرش در آنجا با مقامات اسکله بر سر مالیات صادرات بندر مذاکره می کرد؛ به گشت و گذار پرداخته بود.

قلعه ماک پشت سر او فراموش شده بود و توجه گانوئس معطوف به شهر پاره پاره پایین و شورش هایی بود که در بخش فقیر نشین آن جریان داشت.

قلعه ماک بر فراز صخره ای قرار گرفته بود و راه دسترسی به قسمت های بالایی برج پلکانی بود که در سطح آهکی صخره ساخته شده بود. ارتفاع پرتگاه از سطح شهر هشتاد ذراع یا بیشتر بود و دیوارهای خمیده قلعه شش ذراع دیگر به این ارتفاع می افزودند. موس بخش مرکزی شهر بود، گستره ای نا متقارن از خانه های رعیتی در ردیف های طویل که توسط رودخانه لجن گرفته ای که به سمت بندر می خزید، نصف شده بودند. بخش اعظم شهر مالاز بین موقعیت گانوئس و محل شورش ها قرار داشت و این فهمیدن جزئیات را از ورای ستون های دود غلیظ سیاهی که به آسمان بر می خواست، مشکل کرده بود.

با صدای زره سربازی که نزدیک او در طول دیوار ظاهر شده بود، به خود آمد. مرد ساعدهای زره پوشش را روی بارو گذاشته بود و به جلو خم شده بود و غلاف شمشیرش به سنگ های دیوار ساییده می شد. در حالی که چشمان خاکستری اش را به شهر سوزان زیر پایش دوخته بود پرسید:

«به خاطر نژاد خالص خود خوشحالی نه؟»

پسر جوان سرباز را برانداز کرد. او همین حالا هم تمامی لباس های نظامی ارتش امپراطوری را می شناخت و مردی که در کنار او ایستاده بود، یکی از فرماندهان هنگ سوم گارد سلطنتی بود. روی شل خاکستری تیره او گل سینه ای نقره ای سنجاق شده بود: یک پل سنگی که در شعله های یاقوتی می سوخت. یک پل سوز.

سربازان و افسران عالی رتبه امپراطوری معمولاً گذرشان به قلعه ماک می افتاد. جزیره مالاز بندری حیاطی بود، به ویژه حالا که جنگ های کورل در جنوب آغاز شده بود. گانوئس تا به حال با سربازان بسیاری چه در اینجا و چه در "اوتتا"، پایتخت، برخورد کرده بود.

گانوئس با صدای بلند پرسید: «پس حقیقت دارد؟»

«چه چیز حقیقت دارد؟»

«شمشیر اول امپراطور، "داسم اولتور". پیش از آن که پایتخت را ترک کنیم شنیدیم که او مرده است. آیا حقیقت دارد؟ داسم مرده؟»

به نظر می رسید مرد از حرف زدن امتناع می کند. در حالیکه که نگاهش خیره به موس مانده بود، زیر لب زمزمه کرد: «جنگ چنین است.» گویی این کلمات گوش هیچ مخاطبی را جستجو نمی کنند.

« تو عضو هنگ سومی. فکر می کردم هنگ سوم باید اکنون با او باشد، در شهرهای هفتگانه، در ایگاتان.»

« افراد همچنان در میان خرابه های آن شهر منحوس به دنبال جنازه او می گردند. و تو اینجا، سه هزار فرسخ دور از شهرهای هفتگانه، اطلاعاتی داری که افراد کمی می بایست داشته باشند.»

سپس بی آنکه روی برگرداند، ادامه داد: « من نمی دانم این اطلاعات را از چه منبعی به دست آوردی؛ اما به تو نصیحت می کنم آنچه می دانی برای خودت نگه داری.»

گانوئس از سر بی تفاوتی شانه بالا انداخت و گفت: « گفته می شود او به یکی از خدایان خیانت کرده »

سرانجام مرد رویش را به سمت او برگرداند. چهره اش هراسان بود و زخمی که به نظر می رسید جای سوختگی باشد، چانه و گونه چپش را از ریخت انداخته بود. با همه این احوال او برای یک فرمانده جوان به نظر می رسید.

«این درس را به خاطر داشته باش پسر»

«چه درسی؟»

« هر تصمیمی که بگیری می تواند دنیا را تغییر دهد. بهترین زندگی آن است که خدایان به آن توجهی نداشته باشند. می خواهی آزاد زندگی کنی؟ پس بی سرو صدا زندگی کن.»

« می خواهم یک سرباز باشم.»

«برای آن به اندازه کافی بزرگ خواهی شد.»

بادنمای ماک با برخاستن تند بادی که رگه های دود را می زدود، جیغ دوباره ای کشید. حالا گانوئس می توانست بوی ماهی گندیده و آدم های بو گندوی روی بارانداز را استشمام کند.

یک پل سوز دیگر که ویولونی سوخته و شکسته را بر پشت خود حمل می کرد، نزد فرمانده آمد. بدن ترکه ای و انعطاف پذیری داشت و بسیار جوان بود، شاید فقط چند سال بزرگتر از گانوئس که در آن هنگام دوازده سال داشت. جای آبله های عجیبی صورت و پشت دستان او را پوشانده بودند. ساز و برگش ملغمه ای بود از تجهیزات خارجی که به روی یونیفورم مندرس لک داری پوشیده بود. شمشیر کوتاهی در یک غلاف چوبی شکسته از کنار بدنش آویزان بود. تازه وارد در کنار مرد دیگر روی شکاف دیوار خم شد و گفت: « زمانی که جادوگران هراسان می شوند، بوی بدی بلند می شود. آن پایین، آن ها دارند کنترل اوضاع را از دست می دهند. گویی به کل طایفه جادوگران نیاز است تا بتوانند رد چند ساحره مومی (فرقه ای از ساحره ها که از شمع به عنوان عنصر واسطه استفاده می کردند). را پیدا کنند.

فرمانده آهی کشید و گفت: «طرحشان این بود که صبر کنند تا آن ها خود را تسلیم کنند.»

مرد دیگر غرغر کنان گفت: «آن ها همگی تازه کار و ناآزموده هستند. این می تواند زخمی همیشگی در برخی از آن ها به جا بگذارد. به علاوه آن پایین برخی از دستورات کس دیگری پیروی می کنند.»

«فقط یک سوء ظن، نه بیشتر»

«مدرک همان جا در موس است.»

«شاید»

مرد جوان گفت: «تو زیادی محافظه کاری. "سورلی" می گوید این بزرگترین ضعف تو ست.»

«سورلی مساله امراطور است، نه من»

سرباز دوباره غرغر کرد: «شاید به زودی مساله همه ما شود.»

فرمانده ساکت بود. برگشت تا همقطارش را برانداز کند.

مرد جوان شانه هایش را بالا انداخت: «فقط یک احساس است. می دانی او دارد نام جدیدی بر می گزیند، "لاسین".»

«لاسین؟»

«کلمه ای "ناپایی" است به معنی...»

«می دانم معنی آن چیست.»

«امیدوارم امپراطور هم بداند.»

گانوئس گفت: «معنیش "ارباب تاج و تخت" است.»

آن دو نفر مستقیم به او خیره شدند.

باد دوباره تغییر جهت داد و هیولای آهنی را در لانه اش به ناله واداشت. بوی سنگ سرد از دیوارهای قلعه به مشام می رسید. گانوئس توضیح داد: «مربی من اهل ناپا ست.»

صدای سرد و متکبرانه زنی از پشت سر آن‌ها برخاست: «فرمانده!»

دو سرباز بی آنکه شتاب به خرج دهند برگشتند. فرمانده به همراهش گفت: «گروه جدید آن پایین به کمک نیاز دارد. "دوژک" را با دسته‌ای از سربازان حفار بفرست تا آتش را مهار کنند. لازم نیست تمام شهر را بسوزانیم.»

سرباز سر تکان داد و بی آنکه به زن نگاه کند، به راه افتاد.

زن به همراه دو محافظش نزدیک ورودی محوطه برج ارک ایستاده بود. پوست تیره‌اش اصالت ناپایی او را نشان می‌داد. لباس بلند خاکستری روشنی به رنگ نمک پوشیده بود. موهای قهوه‌ای کدرش چون سربازان بسیار کوتاه بود و اندامی لاغر و نه چندان زیبا داشت. اگر چه این محافظین او بودند که لرزه بر اندام گانوئس انداختند. آن‌ها در دو سوی او ایستاده بودند. بلند قد بودند و سر تا پا سیاه پوش. دست‌هایشان را در آستین پنهان کرده بودند و باشلقی بر چهره‌شان سایه افکنده بود. گانوئس پیش از این هرگز یک عضو "پنجه" را ندیده بود؛ اما از روی غریزه می‌دانست این موجودات از پیروان آیین هستند و این یعنی آن زن هم ...

فرمانده گفت: «سورلی! این خرابکاری تو ست که گویا من باید آن را رفع و رجوع کنم.»

گانوئس از نترسی و لحن تحقیرآمیز سرباز حیرت کرده بود. سورلی پنجه را به وجود آورده بود و حالا قدرت آن با قدرت امپراطور رقابت می‌کرد.

«نام من دیگر این نیست، فرمانده!»

مرد با دهن کجی گفت: «شنیده بودم. گویا غیبت امپراطور تو را با جرأت کرده است. اما او تنها کسی نیست که به یاد دارد تو فاحشه خدمتکاری در دربار قدیم بیش نبودی. این طور که می‌بینم قدرشناسی را به کل از یاد برده و نمک خورده و نمکدان شکستی.»

صورت زن نتوانست احساسات او را مخفی کند؛ انگار که شمشیر کلام مرد او را گزیده بود.

«دستور بسیار ساده بود ولی ظاهراً افسران جدید تو قادر نیستند از عهده وظایفشان برآیند.»

فرمانده گفت: «اوضاع از دست ما خارج شد. آن‌ها بی تجربه هستند.»

زن با طعنه گفت: «به من مربوط نیست. هر چند ناامید هم نیستم. از دست رفتن کنترل اوضاع می‌تواند به مخالفین ما درسی اساسی بدهد.»

« مخالفین؟ مشتی ساحره خرده پا که توانایی های ناچیزشان را صرف چه هدف شومی می کنند؟ آن ها تعدادی زن پیرو "هود" (خدای مرگ) هستند که گمان نمی کنم تهدیدی برای امپراطوری باشند.»

« آن ها اجازه ندارند و به قانون بی اعتنایی می کنند.»

« قوانین تو، سورلی! آن ها موثر نیستند و زمانی که امپراطور برگردد این ممنوعیتی که که تو برای جادوگری وضع کردی، لغو خواهد کرد. این را مطمئن باش.»

زن لبخند سردی زد. « خوشحال خواهید شد که بدانید، برج علامت داده است که کاروان تازه سربازان شما نزدیک می شود. مطمئن باشید ما دلمان برای شما و سربازان تازه کار و سر به هوای شما تنگ نمی شود، فرمانده!»

زن بی آن که کلام دیگری بگوید و یا حتی نگاهی به پسر بچه کنار دست فرمانده بیاندازد، روی پاشنه چرخید و در میان محافظینش مجددا وارد ارک شد.

گانوئس و فرمانده دوباره توجه خود را معطوف به شورش موس کردند. شعله هایی که از میان دودها بالا می رفتند، قابل مشاهده بودند.

گانوئس گفت : « روزی یک سرباز خواهم شد.»

مرد غرغر کنان گفت: « فقط در صورتی که در تمام کارهای دیگر شکست بخوری، پسر! شمشیر بر گرفتن آخرین کاری است که از یک مرد نا امید سر می زند. سخنان مرا به خاطر داشته باش و رویای ارزش مندتری برای خودت بساز.»

گانوئس اخم کرد: « تو شبیه باقی سربازانی که تا به حال با آن ها سخن گفته ام نیستی؛ بیشتر مثل پدرم سخن می گویی.»

« اما من پدر تو نیستم.»

پسر گفت: « دنیا به یک بازرگان محافظه کار دیگر نیازی ندارد.»

چشمان فرمانده تنگ شد و او دهان گشود تا پاسخ قاطعی به پسر بدهد؛ اما منصرف شد.

گانوئس پاران دوباره به میدان سوزان خیره شد. از خودش راضی بود. حتی یک پسر بچه هم می تواند حرفش را به یک فرمانده تحمیل کند.

بادنمای ماک دوباره به چرخش درآمد. دود گرمی از دیوارها گذشت و آن ها را در بر گرفت. بوی بد پارچه و رنگ سوخته بلند شد. ناگهان بوی مطبوعی به مشام رسید. گانوئس گفت: « یک کشتارگاه آتش گرفته است. خوک ها!»

فرمانده شکلکی در آورد و با آهی طولنی دوباره روی شکاف خم شد: « هرچی تو بگی پسر، هر چی تو بگی»